



فارسی

3+

Persian

داستانهای ما

The Stories of Us



داستان ملوک

A story by Moluk

به دپارتمان ایمجینری افرز خوش آمدید.

ما به دنبال داستانهای کانادایی ها از ساحل تا ساحل تا ساحل هستیم و آنها را جمع آوری میکنیم و به اشتراک میگذاریم. هر داستان به ما کمک می کند بیشتر در مورد افرادی که در کانادا زندگی می کنند یاد بگیریم.

در طی پروژه هایمان، ما این داستانها را به امید ایجاد جامعه ای متشکل از خدمات عمومی، سیاستها، و شهروندانی همدل به اشتراک میگذاریم. داستانها نقش کلیدی در به چالش کشیدن تصورات نادرست، پرورش و ترویج خلاقیت، و به گوش رساندن صدای شهروندان دارند.

داستان های ما

هدف این پروژه ایجاد فرصتی برای شماست که از طریق داستانهای خودتان انگلیسی بیاموزید.

Welcome to the Department of Imaginary Affairs.

We seek, collect, and share stories of Canadians from coast to coast to coast. Every story helps us learn more about the people who live in Canada.

Through our projects, we share these stories in the hopes of creating a nation of empathetic citizens, public services, and policies. Stories are the key to challenging assumptions, nurturing and fostering creativity, and giving rise to citizen voices.

The Stories of Us

This project wants to give you a chance to learn English through your own stories.



ایران من

اسم من ملوک است و ۵۳ ساله هستم. من در شهر اهواز در جنوب ایران متولد شدم. اهواز شهری با آب و هوای گرم است که در نزدیکی آب واقع شده. اهواز شهری غنی است، مثل طلا. این شهر سرشار از منابع نفتی و زمین های حاصلخیز برای کشت سبزیجات است. آب دریایی که داریم آب شیرین است نه آب شور. آبی که قابل شرب است.

من میتوانم به هر دو زبان فارسی و عربی صحبت کنم. در ایران همه به فارسی صحبت میکنند - در مدارس به زبان فارسی تدریس می شود و نوشتن به فارسی آموزش داده می شود. ولی مردم در قسمت های مختلف ایران به زبان های دیگری هم صحبت می کنند - ترکی، عربی، کردی - که بسیار زیباست. در واقع از نظر چند فرهنگی بودن ایران هم مثل کاناداست، ولی در نهایت همه ایرانی هستند. در ایران مردم مذاهب مختلفی مثل اسلام، یهودیت و مسیحیت را پذیرفته اند. و همه در صلح و آرامش با یکدیگر زندگی می کنند - حداقل در طول زمانی که من در ایران بودم اینطور بود.

من از خانواده پر جمعیتی هستم. پدر بزرگ پدری من ۱۴ دختر و ۱۴ پسر داشت. خانه ای که من در آن متولد شدم بسیار وسیع بود. آن خانه الان تبدیل به هفت خانه بزرگ شده - آن خانه تا این حد بزرگ بود. ما همه با هم زندگی می کردیم و با هم غذا می خوردیم. پدرم کارخانه تولید کاشی داشت و با توسعه دادن آن ثروتمند شد. وقتی من پنج ساله بودم، پدرم خانه زیبایی برای ما ساخت - اولین خانه دو طبقه شهر - و ما از خانه پدر بزرگم به منزل خودمان نقل مکان کردیم. ما در مجموع ۹ فرزند هستیم - پنج دختر و سه پسر.

My Iran

**My name is Moluk. I'm 53 years old.
I was born in Ahwaz. It is in south Iran.**



**Ahwaz is a hot city. It is close to the water.
It has oil.**



**It has good land for growing vegetables.
The seawater is sweet, not salty. You can
drink it. I speak both Farsi and Arabic. I
have a very big family. My grandfather had
14 daughters and 14 sons. The house I was**

born in was very big. We all lived together and ate together. My dad had factory business. The factory made tiles.



When I was five, my dad built a beautiful house. We moved there. In total we are 9 children - five girls and four boys.

در طول جنگ

من ۱۳ یا ۱۴ ساله بودم که نظام حکومتی تغییر کرد و انقلاب ایران آغاز شد. حکومت سلطنتی شاه سقوط کرد و حکومت اسلامی با رهبری خمینی جایگزین شد. تغییرات گسترده ای در قوانین بوجود آمد. در طول کمتر از یک سال، جنگ بین ایران و عراق در اهواز آغاز شد.

جنگ در روز اول مدرسه بعد از تعطیلات تابستانی شروع شد. بخاطر وجود بمب در خیابان ها ما تا ۱۰ روز نمیتوانستیم از شهر خارج شویم. آب و برق قطع بود. شهر واقعا خالی بود و فقط نیروهای نظامی دیده می شدند. در ۱۴ سالگی من شروع به کمک به زخمی ها کردم. همه جا تیر اندازی بود و وقتی عراقی ها زخمی می شدند، من کار ترجمه برای پزشکان را انجام می دادم چون من زبان عربی میدانستم.

تمام مدارس در شهر من تعطیل بودند و ما تا پنج سال به مدرسه نرفتیم. برای همین من شروع کردم به کمک کردن به مردم. بسیاری از مردم در طول جنگ خانه هایشان را از دست دادند و به همین دلیل من و دو تا از دوستانم با مدیر مدرسه مان صحبت کردیم تا مدرسه را برای اسکان افرادی که خانه هایشان را از دست داده بودند باز کنند. افراد بیشتری راجع به ما شنیدند و برای کمک به ما پیوستند. مردم از شهرهای دیگر برای نیروهای نظامی غذا و لباس می فرستادند و ما آنها را بسته بندی می کردیم و برای سربازها می فرستادیم.

چون مدارس تعطیل بودند، من به کلاس آموزش خیاطی رفتم. من عمیقا کلاس خیاطی را دوست داشتم. این دوره آموزشی ۳ ساله بود ولی من در طی ۱۰ ماه آن را به پایان رساندم. در کلاس مربیان یک نوع لباس را به من آموزش می دادند و من وقتی به خانه بر می گشتم یک نوع لباس دیگر را هم خودم یاد میگرفتم.

وقتی جنگ از اهواز دور شد، من شروع به آموزش خیاطی به دختران از خانواده های نیازمند و زنانی که مورد سوء استفاده قرار گرفته بودند کردم. روزانه سه کلاس آموزشی داشتم که ۲۰ زن در هر کلاس بودند و همه آنها سانشان از من بیشتر بود. من کلاس ها را بطور رایگان برگزار می کردم چون پدرم نیازی

The War

The Iranian Revolution started. I was 13 or 14 years old. Everything changed.

Then, the war between Iran and Iraq started. There were bombs in the streets. There was no water and no electricity.

We didn't go to school for five years.

Many people lost their houses in the war.

I helped people.

I asked, "Please open the school for homeless people."

I learned sewing. I loved it.



I was a sewing teacher for girls and women. I taught the classes for free. The women got jobs.

به پول نداشت و من دوست داشتم به شهرم و مردم آن کمک کنم. زنانی که من به آنها خیاطی کردن را آموزش دادم حتی تا امروز هم خیاطی می کنند و از این راه کسب درآمد می کنند.

آشنایی من با همسر

وقتی ۱۹ ساله بودم آموزش خیاطی را قطع کردم، چون ازدواج کردم و از اهواز به تهران (شهر دیگری در ایران) نقل مکان کردم. وقتی من بزرگ میشدم، ما رابطه نزدیکی با همسایه هایمان داشتیم. یکی از همسایه هایمان برادر همسرم هم بود. وقتی همسرم برای دیدار برادر و همسر برادرش آمده بود من با او ملاقات کردم. ما عاشق هم شدیم و بعد از ۱۴ روز با هم ازدواج کردیم. ما دو مراسم ازدواج داشتیم - یکی در اهواز و یکی در تهران. یکی برای خانواده او و یکی برای خانواده من.

جنگ هنوز در کشور من ادامه داشت. جنگ ۷ سال طول کشید.

آغاز زندگی در تهران

سه ماه بعد از ازدواج به تهران نقل مکان کردیم تا با خانواده همسرم زندگی کنیم. من فرزند اول خانواده و اولین نوه خانواده پدری هستم. من خیلی به آنها وابسته بودم و به همین دلیل نقل مکان کردن من برای آنها خیلی سخت بود. من در واقع هیچوقت دوست خیلی نزدیک نداشتم چون ما پنج خواهر بودیم و بهترین دوستان همدیگر هم بودیم. با وجود اینکه ما هر کدام در کشور دیگری زندگی می کنیم، اما هنوز هم بهترین دوستان همدیگر هستیم.

در تهران درآمد ما کافی نبود و بهمین دلیل من برای کمک به همسرم شروع به انجام کار خیاطی برای همسایه ها کردم. کار همسرم تعمیرات است و (او) برای یک شرکت بزرگ کار میکرد.

سه ماه بعد از اینکه به تهران آمدیم من دختر بزرگم، نگین، را باردار شدم. شش ماه بعد از به دنیا آمدن نگین ما از خانه پدری بزرگ نگین به خانه خودمان نقل مکان کردیم، جایی که من و همسرم از هیچ شروع کردیم. او کار می کرد و من هم در خانه برای اندک مشتری ها کار خیاطی میکردم چون

My Husband

I met my neighbours brother. I was 19.

We fell in love. We got married and moved to Tehran.

I was very close to my family. It was hard to leave my family.

My Life in Tehran

In Tehran, I was a tailor.



My husband was a handyman.

میخواستم بچه هایم رو بزرگ کنم.

وقتی نگین چهار ساله بود، من دوباره باردار شدم ولی بچه را از دست دادیم. آسان نبود. یک سال بعد، من دوباره باردار شدم و دوباره جنین را از دست دادیم. وقتی نگین هفت ساله بود، فرزند دوم، نوشین، را باردار شدم. من و همسر از هیچ شروع کردیم و سخت کار کردیم و زندگی خوبی را برای خودمان در تهران فراهم کردیم.



I had my first daughter, Negin.

I had my second child, Nooshin. Negin was 7 years old.

تصمیم برای ترک ایران

وقتی ما تصمیم گرفتیم ایران را ترک کنیم هشت ساله بود. همسر همیشه دوست داشت از ایران خارج شود ولی من دوست نداشتم وطنم و خانواده ام را ترک کنم. وقتی تصمیم گرفتم از ایران خارج شوم، دلیل آن بخاطر نگین بود.

Leaving Iran

I decided to leave. It was very hard.

Iran was not a safe country. I wanted my kids in a safe country.

ما نگین را در مدرسه خیلی خوبی ثبت نام کردیم و باید بابت آن شهریه پرداخت می کردیم. او هر روز با اتوبوس به مدرسه می رفت و یک روز وقتی از مدرسه برگشت متوجه رنگ کبودی زیر چشمانش شدم، مثل اینکه تحت فشار و استرس خیلی زیادی باشد. او حرف نمی زد و به ما چیزی نمی گفت. من او را پیش دکتر بردم و آنها گفتند که قند خون نگین خیلی بالاست و اگر از این بالاتر برود باید تحت درمان دارویی قرار بگیرد.

من میدیدم که او عصبی بود و نمیتوانست بخوابد. از راننده اتوبوسش پرس و جو کردم و راننده گفت که اتفاقی که افتاده این است که مدرسه جعبه لوازم آرایشی پیدا کرده و فکر کرده آن جعبه متعلق به نگین است. طبق قانون، در مدرسه اجازه استفاده از لوازم آرایشی وجود نداشت. نگین می ترسید که با من و یا پدرش حرفی بزند و به همین دلیل من به مدرسه رفتم و از آنها خواستم جعبه را به من نشان بدهند. آنها جعبه را نشانم دادند ولی اولاً جعبه متعلق به نگین نبود و دوماً

داخل جعبه فقط صابون بود. نگین مثل من است- حتی اگر جعبه متعلق به دوستش بود، او حرفی نمی زد. و چون او ساکت بود، آنها گمان کردند که جعبه متعلق به اوست. این زمانی بود که من به این نتیجه رسیدم که ما دیگر نمیتوانیم آنجا زندگی کنیم. تصمیم بسیار سختی بود.

وقتی ما از ایران خارج شدیم، ایران واقعا کشور امنی نبود. میتوانید تصور کنید که تنها بخاطر یک صابون یک بچه هشت ساله را تا این حد اذیت کردند و تحت فشار قرار دادند و باعث بیمار شدن او شدند؟ میتوانید متوجه شوید که چرا والدین مجبور می شوند تصمیم بگیرند تمام زندگیشان در کشور خودشان را ترک کنند برای اینکه فرزندان را به جای امنی ببرند. خیلی از مردم قادر به درک آن نیستند.

وقتی به اینجا آمدم خیلی چیزها را از دست دادم، خصوصا خانواده بزرگم را که خیلی دوست می داشتم. خواهرم ازدواج کرد و من نتوانستم در مراسم ازدواجش شرکت کنم. پدرم از دنیا رفت و من نمیتوانستم و نمی توانستم در مراسم شرکت کنم. ترک ایران برای شخص من تصمیم خوبی نبود، ولی برای اینکه فرزندان را به جای امنی بیاورم تصمیم خوبی بود.

زندگی در اروپا

ما ایران را ترک کردیم و همراه فرزندانمان به هلند رفتیم. در هلند ما در اقامتگاه پناهندگان بودیم.

در کمپ پناهندگان همه افسرده و غمگین بودند و کسی شاد نبود. من به دفتر کمپ رفتم و از آنها خواستم که سالن غذاخوری را بعد از نهار و قبل از شام در اختیار من بگذارند. از تمام زنان کمپ دعوت کردم که بیایند و با هم ورزش میکردیم. و ۱۵ دقیقه قبل از پایان، موسیقی پخش می کردم و همگی میرقصیدیم و من از آنها می خواستم که "بدنشان را رها کنند." من همینطور به تعدادی از زنان در اطاق خیاطی آموزش خیاطی می دادم.

Living in Europe

**We went to a refugee camp in Holland.
Everyone unhappy in the camp.
I asked all the women to exercise together.**



صادقانه، من اروپا را دوست نداشتم. احساس نمی کردم که "آنجا خانه من است." ما یک سال و نیم در اروپا ماندیم تا اینکه من گفتم "نه، من نمیتوانم". من هیچ خانواده ای در آنجا نداشتم و خیلی احساس تنهایی میکردم. من همیشه با بچه هایم بودم و آنجا هیچ شغلی برای من نبود. من دچار مشکلات قلبی شدم و حال خوبی نداشتم.

با همسرم صحبت کردم و به او گفتم، "من اینجا را دوست ندارم و نمی خواهم دخترانم اینجا بزرگ شوند. ما دو راه داریم: یک، به ایران برگردیم و یا دو، به کانادا برویم." برادر کوچکتر همسرم در کانادا بود. تصمیم گرفتیم به کانادا برویم.

سفر ما به کانادا

من و دو دخترم به عنوان پناهنده به کانادا آمدیم، در حالیکه همسرم هنوز در هلند بود.

در هلند، برای من پاسپورت ایتالیایی درست کردند ولی من اصلاً ایتالیایی بلد نبودم. نگین انگلیسی صحبت میکرد، که مشکلی نبود، ولی نوشین شروع به صحبت کردن به هلندی کرده بود که میتوانست مشکل ساز شود چون ممکن بود متوجه شوند که ما ایتالیایی نبودیم. از هلند تا آلمان ما را با ماشین بردند، و از آلمان با هواپیما و با پاسپورت ایتالیایی به انگستان رفتیم. همه به من می گفتند که خطرناک ترین قسمت در فرودگاه انگستان خواهد بود چون بازرسی آنجا بسیار سختگیرانه بود. به من می گفتند، "اگر از بازرسی آنجا نتوانی عبور کنی کارت تمام شده خواهد بود." خوشبختانه ما از آن مرحله عبور کردیم، و شخصی که پاسپورت را درست کرده بود در فرودگاه آن را از ما پس گرفت.

ما به عنوان پناهنده وارد کانادا شدیم و من به افسر مهاجرت در فرودگاه تورنتو توضیح دادم که ما چطور از ایران به هلند رفتیم و بعد انگلستان و بعد به کانادا آمدیم. در فرودگاه با روی گشاده از ما استقبال کردند و شخصی را برای ترجمه از

We danced to music. They felt happy.

I also taught sewing to women.

We stayed in Europe for a year and a half.

I had no family there. I was very lonely.

I had no job. I had heart problems.

I said, "I don't like it here and I don't want my girls to grow up here. We can go back to Iran or we can go to Canada."

My husband's younger brother was in Canada. We decided to go to Canada.

Coming to Canada

My two daughters and I came to Canada. My husband stayed in Holland.

We arrived in Canada as refugees. They said, "Welcome to Canada."

I was happy.

I came to Canada with \$400. At the airport, they said, "Go to a shelter." I cried. I'm not a homeless person. I had a good life. My kids went to a good school.

I told him my brother-in-law was here. I didn't know where he lived. He didn't know we were coming to Canada.

Someone found his phone number. My brother-in-law came to the airport.

فارسی به انگلیسی آوردند. از دوستانم شنیده بودم که کار بسیار دشواری خواهد بود و ما را نخواهند پذیرفت، ولی گویا خداوند در را برای من و فرزندانم باز کرده بود. افسر مهاجرت ایستاد، به من تبریک گفت، و گفت "به کانادا خوش آمدید."

من با ۴۰۰ دلار آمریکا به کانادا آمدم. نمی دانستم با ۴۰۰ دلار تا چند وقت می توانستم با دو فرزندم در کانادا زندگی کنم، بنابراین از مترجم سوال کردم که تا چند روز میتوانم با این پول زندگی کنم. او به من گفت که میتوانم به اقامتگاه فقرا بروم. من نمیدانستم این اقامتگاه چیست و ترجمه آن به زبان فارسی چیز خیلی بدی بود - مثل این بود که بی خانمان باشی. با خودم فکر کردم، "خدای من، فرزندانم را به کجا آورده ام؟" شروع به اشک ریختن کردم. آن کلمه مرا نابود کرد. با خودم فکر کردم، "خدای من، باید به اقامتگاه فقرا بروم. من بی خانمان نیستم. من از یک خانواده با زندگی مرفه آمده ام. فرزندانم در مدارس خیلی خوب درس خوانده اند. همه چیز عالی بود و بعد من به اینجا آمدم و به من می گویند باید به اقامتگاه فقرا بروم."

اقامتگاه فقرا در زبان من معنی خیلی بدی داشت: مفهوم آن شخصی که لباسی ندارد، لباسهای پاره دارد، و در خیابان میخوابد بود. من گفتم من به اقامتگاه فقرا نمیروم و آنها از من پرسیدند که آیا من کسی را در کانادا می شناسم. من به او گفتم که برادر همسرم در کانادا زندگی میکند ولی من واقعا نمیدانم او کجا زندگی می کند و او نمیداند که ما به کانادا آمده ایم. با خودم فکر کردم تمام مدارکم را می گیرم و بعد شماره را از همسرم میگیرم و با او تماس می گیرم. افسر مهاجرت شماره او را برای من پیدا کرد، چندین بار با او تماس گرفتند ولی کسی جواب نداد. آنها شماره تلفن را به من دادند و گفتند که دوباره با او تماس بگیرم.

تمام مدارک مورد نیاز را به ما دادند و گفتند "به کانادا خوش آمدید." بسیاری از افراد چنین تجربه ای ندارند. ما واقعا خوش شانس بودیم. آن شب، شاید افسر مهاجرت دو فرزندم و من را که جوان بودم (۳۲ ساله) و واقعیت را می گفتم دید. از بخش مهاجرت خارج شدیم، و در حالی که هنوز در فرودگاه بودیم توانستیم با برادر همسرم تماس برقرار کنیم و او برای برداشتن ما به فرودگاه آمد.

ماههای اول زندگی ما در تورنتو

آمدن ما به اینجا برای من خیلی ترسناک بود چون من فقط کلمه "سلام" و چند کلمه دیگر مثل "کتاب" و "درب" که در مدرسه یاد گرفته بودیم را به انگلیسی بلد بودم چون من مدرسه را تمام نکردم. خیلی سخت بود چون من زبان یا فرهنگ این کشور را نمی دانستم. هفت ماه اول ما در خانه برادر همسر که با دوست دخترش زندگی می کرد بودیم و دوست دختر او از بودن ما آنجا راضی نبود. آنها یک اطاق به ما داده بودند.

من بلافاصله نگین را به مدرسه فرستادم تا از درسش عقب نماند. نوشین سه ساله بود و به مهد کودک می رفت تا من بتوانم به مدرسه و کلاس بروم. من به مدرسه فنی ویژه مد رفتم و دوره آن قرار بود ۳ ساله باشد، ولی بعد از ۲ سال آنها به من گفتند من تمام چیزهایی که لازم بود بدانم را بلد هستم. من برای خواندن و نوشتن خیلی مشکل داشتم و نگین به من کمک می کرد، ولی من تمام مهارت های فنی را از ایران بلد بودم.

شش ماه بعد از آمدن ما، همسر به کانادا آمد. قبل از آمدن او من به سختی مریض شدم چون فشار بسیار زیادی روی من بود. من راجع به آن حرفی نمی زدم و همه چیز را درون خودم نگه می داشتم. دیدن اینکه فرزندانم در گرما روی فرش خالی می خوابیدند سخت بود، مخصوصا بعد از زندگی خوبی که در ایران داشتیم. یک روز از خواب بیدار شدم و نمیتوانستم سرم را از گردن به بالا راست نگه دارم. نگین به برادر همسر اطلاع داد و آنها مرا پیش دکتر بردند. دکتر ایرانی بود و از همه خواست که از اطاق بیرون بروند و از من خواست که صحبت کنم. من شروع کردم به حرف زدن و اشک ریختن و او به من اجازه داد ادامه دهم. گفتم، "برای من سخت است. همسر، او اینجا نیست. هر بار با او تماس می گیرم یا او تماس می گیرد از من می پرسد "مطمئن هستی که من باید بیایم؟"

بلافاصله بعد از آن، ذات الریه گرفتم. من خوش شانس بودم که فرزندانم این بیماری را از من نگرفتند چون ما همه در یک اطاق می خوابیدیم. وقتی پیش پزشک خانواده رفتیم او

Our First Months in Toronto

I spoke only a few words of English ("hi" "book" and "door").

We lived with my brother-in-law.

Negin went to school. Nooshin went to daycare.

I went to school for fashion.



I had a lot of problems with writing and reading, and Negin helped me.

I had stress. I got very sick. I was in the hospital for 2 weeks. My husband came to Canada.

گفت، "باید ۲ هفته در بیمارستان بماند، نه در خانه." در همین زمان بود که همسر من به کانادا آمد. برادرش با او تماس گرفته بود و گفته بود، "وضعیت ملوک بسیار بد است و احتمال دارد از پا در بیاید. باید مدارکت را بگیری و سریعاً بیایی."

او آمد و از من مراقبت کرد. حتی وقتی مریض بودم برای فرزندانم غذا درست می کردم و همسر من مرا نگر می داشت تا من بتوانم آشپزی کنم.

اولین خانه ما و اولین کار من

یک ماه بعد، ۷ ماه بعد از آمدن به کانادا، ما به یک آپارتمان یک خوابه نزدیک چهارراه مین و دنفورت نقل مکان کردیم جایی که هفت سال آنجا زندگی کردیم. من برای فرزندانم صبحانه آماده میکردم، ساعت ۸ صبح به کلاس می رفتم، ساعت ۳:۳۰ عصر برمی گشتم، نگوین و نوشین را از مدرسه بر می داشتم، خرید آشپزخانه را انجام می دادم، و هر روز غذای تازه آماده می کردم. ساعت ۷ شام می خوردم و بعد از آن من شروع به درس خواندن می کردم.

چون من بیشتر مهارتهای فنی را از قبل بلد بودم، به عنوان کارآموز شروع به کار کردم. هر روز، تا ساعت ۱۱:۳۰ صبح سر کلاس بودم و از ساعت ۱۲ پیش یک طراح لباس در یورک ویل کار می کردم. حقوقی دریافت نمی کردم. تا ۱۸-۱۹ سال قبل و وقتی که سیاست دولت تغییر کرد و تعداد مدارس بزرگسالان را کم کردند من پیش او کار می کردم. در دوره من تعداد زیادی مدرسه بزرگسالان برای تمام افراد بین ۱۸-۶۸ سال وجود داشت. بعد از آن رفتن به مدرسه برای من سخت بود و بهمین دلیل آن طراح لباس من را با حقوق (ساعتی ۱۲ دلار) استخدام کرد چون می دید که من خوب کار می کردم.

من برای او کار می کردم تا وقتی که یکی از دوستانم به من گفت که شرکتی به نام نیدل این ترد (که الان نام آن به استیچز تغییر کرده) خیاط/زنانه دوز استخدام میکند. در صاحبه صادقانه به ریسم گفتم که من مدتهاست با چرخ های خیاطی بزرگ کار نکرده ام و دست دوزی کرده ام. او گفت، "تو خیاط هستی و هیچوقت استفاده کردن از چرخ

Our First Home and My First Job

We moved to a one-bedroom apartment. I made breakfast. I went to school at 8am. I came back at 3:30pm.

I picked up Negin and Nooshin from school.

We went shopping, and cooked fresh food everyday. We had dinner at 7pm and then I started to study.

I worked as a tailor. I got \$12 an hour. I did good work.

Then I worked for a company. Three months later, I was in charge of alterations.

خیاطی را فراموش نمی کنی."

او مرا برای فروشگاه واقع در ایتنز استخدام کرد، و سه ماه بعد، من مسئول قسمت تعمیرات خیاطی لباسهای زنانه و مردانه شدم. در طول مدتی که در ایتنز کار می کردم دو بار برنده جایزه "فروشنده برتر" شدم، هرچند که من خیاط بودم و نه فروشنده. بخاطر کار من بود که شرکت ما دومین قرارداد بزرگ خود با ایتنز را بست. من تا وقتی که ایتنز تعطیل شد و به سیرز واگذار شد آنجا کار می کردم.

خانه ای که مال ما شد

هفت سال بعد ما یک آپارتمان در نورث یورک خریدیم و الان ۱۵-۱۶ سال است که من اینجا زندگی می کنم. وقتی پدرم در ایران از دنیا رفت ثروتمند بود و برای تمام فرزندان ارثیه به جا گذاشت. من با پول ارثیه ۵% پیش پرداخت خرید آپارتمان را پرداخت کردم. الان ۵% کافی نیست. این دومین آپارتمانی بود که دیدیم و من بلافاصله فهمیدم که این خانه مال من است. این را حس می کردم. اندازه اطاق ها برای نگین و نوشین عالی بود. ما ماشین نداشتیم و دسترسی به ایستگاه مترو برای رفتن من به سر کار و برای نوشین برای رفتن به دانشگاه آسان بود.

هم برای مغازه و هم برای خانه، حسی به من می گفت که کار درستی انجام می دهیم. این حس یک موهبت خداوندی است. شما هم آن را دارید. فقط باید تقویتش کنید و به آن گوش کنید.

برنامه ریزی کردن هم همانقدر مهم است. شاید برنامه ریزی کنید که مثلاً تا دو سال دیگر صاحب خانه شوید. و شاید این اتفاق سه سال یا پنج سال بعد بیفتد، ولی همچنان مهم است که برنامه ریزی کنید.

A Home to Call Ours

My dad died in Iran. He was a rich man. He left some money for me.

We bought an apartment in North York 16 years ago.

I used the money for our apartment. It's important to make a plan.

زندگی امروز من

در حال حاضر من تنها در این آپارتمان زندگی می کنم. دخترانم مستقل زندگی میکنند و من و همسر من از هم جدا شده ایم. وقتی کار نمی کنم، عاشق رقصیدن هستم - رقص ایرانی. در هر شهر ایران مدل رقص متفاوتی وجود دارد و من تقریباً همه آنها را بلد هستم. من و دخترانم همیشه با هم می رقصیدیم. بعد از اینکه کار آماده کردن شام تمام می شد موزیک را روشن می کردم و هر سه با هم می رقصیدیم. من عاشق موسیقی هستم.

من گروه دوستانی دارم - که همه مهاجر هستیم و همه فرزندانمان بزرگ شده اند - و هر دو هفته یک بار به یک جشن ایرانی می رویم. می رقصیم، غذا می خوریم، و چند ساعتی با هم لذت می ببریم.

من از دوشنبه تا شنبه در مغازه خیاطی خودم کار می کنم و یکشنبه روز تعطیل من است. یکشنبه روز انجام دادن خرید آشپزخانه و نظافت خانه است.

یکشنبه روز وقت گذراندن با فرزندانم هم هست که برای دیدن من می آیند. من عاشق آشپزی کردن برای آنها هستم. دوست دارم فرهنگ غذایی خودم را برای فرزندانم حفظ کنم. آنها هم این را دوست دارند و سپاسگذار تمام کارهایی که برای آنها انجام دادم و می دهم هستند. من سعی می کنم مادر پر درگیری برای آنها نباشم - تا وقتی که واقعا مجبور نباشم مزاحم آنها نمی شوم. از دردم به آنها چیزی نمی گویم، نمی خواهم آنها مرا چیزی بجز قوی ببینند. می خواهم به آنها نشان بدهم که خیلی قوی هستم، خصوصا چون آنها دختر هستند. نمی خواهم راجع به رنج من و ازدواجی که داشتم بدانند، چون نمی خواهم تاثیری در زندگی آنها بگذارد.

آینده

من همیشه نگران آینده هستم. در فرهنگ من، در ایران، ما همه به همدیگر کمک می کنیم. اگر اتفاقی بیفتد، میتوانم با خواهرم تماس بگیرم که بیاید و مراقب فرزندان من باشد یا اگر برای پرداخت اجاره به کمک نیاز داشته باشم میتوانم

My Life Today

Now I have my own shop. My customers are very happy.

I work Monday to Saturday in my sewing shop and Sunday is my day off.

Now I live by myself. My husband and I separated.

My daughters moved out. I love to cook food for my kids. They love it.

I love Persian dancing. I love music. I have a group of friends.

We go to an Iranian party every two weeks.

We dance, eat, and enjoy a few hours together.

The Future

In Iran, we help each other. I can ask my sister to watch my kids. I can ask my family to help with my rent. But in Canada, it's just you.

از خانواده ام کمک بگیرم. ولی اینجا، فقط خودت هستی. مخصوصا اگر شخص مسئولیت پذیری باشی. من همیشه شخص مسئولیت پذیری بوده ام.

شاید به دلیل اینکه من فرزند بزرگ خانواده هستم، یا گرفته ام که محکم باشم، که دردم را بروز ندهم، که خودم را قوی نشان بدهم. ولی صادقانه بگویم، من خیلی قوی نیستم. جسم من خیلی قوی نیست، ولی قلب و مغزم قوی هستند. من منتظر کمک کسی نمی شوم. تنها بودن سخت است، مخصوصا اگر در یک خانواده پر جمعیت بزرگ شده باشی. هرگز در زندگی ام تنها نبوده ام، تا وقتی که من و همسر از هم جدا شدیم. کسانی را می شناسم که با کسی زندگی می کنند ولی همچنان احساس تنهایی می کنند. من آنقدر احساس تنهایی نمی کنم ولی نمی دانم آینده چطور خواهد بود و وقتی سنم بیشتر شد و قادر به انجام کارها به تنهایی نبودم چه اتفاقی خواهد افتاد.

گاهی عصبانی می شوم و فکر میکنم، "چرا من باید در این سن روزی ۱۰ ساعت کار کنم؟" ما خیلی خوب پیش رفتیم ولی هیچ برنامه ریزی نداشتیم. من شخصا برنامه ای داشتم و اگر خودم تصمیم می گرفتم مجبور نبودم در این سن اینطور کار کنم. در حال حاضر، من مثل دو نفر کار می کنم - یکی برای بیزنسم و یکی برای زندگی شخصی ام. بیزنس الان خوب است، خیلی خوب نه، ولی خوب است، ولی نمی دانم فردا چه اتفاقی خواهد افتاد.

در آینده، من نیاز به آرامش دارم. بعد از جدایی از همسر سه سال طول کشید تا به آرامش درونی برسم. تا به خودم بقبولانم که، "بسیار خوب، وضعیت همین است." دوست دارم شادی فرزندانم را ببینم. اگر آنها ناراحت باشند من ۱۰ بار بیشتر ناراحت میشوم.

من به خدا اعتقاد دارم و به خودم هم ایمان دارم. خدا همیشه با من است، و شاید به همین دلیل تنهایی ام خیلی آرام نمی دهد، چون من به خدا اعتقاد دارم. اعتقاد داشتن و اعتماد داشتن به چیزی برای ما خوب است.

My body is not very strong, but my heart and head are strong.

It is hard to be by yourself. I don't feel very lonely.

I don't know the future. What will happen when I get older? In my future, I want peace. Thank you to the Government of Canada. My daughters and I started a new life here.



Questions

- 1- داستان راجع به چه کسی است؟
- 2- او اهل چه کشوری است؟
- 3- او اهل چه شهری است؟
- 4- او چه چیزی را در مورد شهر / کشور خود دوست دارد؟
- 5- او چه زمانی به کانادا آمد؟
- 6- آیا او خوشحال است؟ چرا؟
- 7- آیا او ناراحت است؟ چرا؟
- 8- او درباره کانادا چه می گوید؟
- 9- او تصمیم دارد در آینده چه کاری انجام دهد؟
1. Who is the story about?
2. What country is he/she from?
3. What city is he/she from?
4. What does he/she like about her city/ country?
5. When did he/she come to Canada?
6. Is he/she happy? Why?
7. Is he/she sad? Why?
8. What does he/she say about Canada?
9. What does he/she want to do in the future?



dia.space



@dia_space
#storiesofus
#deptimaginary



/deptimaginaryaffairs